

ویژه کودک و نوجوان

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:  
حسین کشتکار

# شوخی ۵ میلیونی



نوید پسر همسایه و همکلاسی ام بود. ما در ایام امتحانات برای رفع اشکال و تبادل مطالب درسی معمولاً به خانه همدیگر رفت و آمد داشتیم. یک روز عصر بعد از تمام شدن مطالب درسی، نوید کتاب و جزوه‌اش را برداشت و موقع خداحافظی متوجه گلدان روی میز نشد و برخورد خطکش نوید به گلدان همان و افتادن و شکستن گلدان همان. نوید که شوکه شده بود همانطور که تکه‌های شکسته گلدان را جمع می‌کرد، گفت: «وای سعید! دیدی چی شد؟ حالا چی کار کنیم؟» گفتیم: «چی کار کنیم؟ یا چی کار کنی؟ تو زدی شکستی حالا می‌گی چی کار کنیم؟» نوید با لحن ملایمی که ناشی از شرمندگی‌اش بود، گفت: «خب حالا چی کار کنیم؟» من که خجالت نوید را دیدم و سوسه شدم کمی سر به سرش بگذارم. سعی کردم خودم را خیلی ناراحت نشان بدهم، نه چنج کردم و گفتم: «وای نوید! تو می‌دونی این گلدون چقدر با ارزش بود؟»

از کجا خریدی؟  
- مگه خریدنی! اینو عموم که چند سال پیش رفته بود چین برامون سوغات آورده بود.

اینجا گیر نمیداد یکی مثلش رو بخرم؟  
- چرا گیر میداد.

با خوشحالی گفتم: «کجا میفروشن؟ آدرس بده برم بخرم و بیارم.» خنده کنایه آمیزی تحویلش دادم و گفتم: «وونی که تو بخری دوزار نمی‌ارزه! چینی اصل نیست، همینجا تو ایران درست میکنند و رنگ لعاب میدن و به جای گلدون‌های چینی قالب میکنند. این گلدونی که شکوندی به عتیقه بود. عموم می‌گفت از یک دوره گرد چینی خریده. گفته کوزه مال هزاره قبل از میلاده.» نوید گفت: «حالا چی کار کنیم؟ چطور می‌تونیم جبران کنیم؟» گفتم: «خسودت می‌دونی! به طوری جبران کن دیگه ولی بدون که این خیلی ارزشمند بود. حالا تا وقتی بابا سراغی از گلدون نگیره منم

چیزی نمی‌گم تا به فکری بکنی.» بعد همه قطعات شکسته گلدان را در کیسه زیاده ریختم و به نوید دادم و گفتم وقتی می‌رود با خودش بیرون ببرد. نوید غصه‌دار و ناراحت رفت و من در دلم به سادگی او می‌خندیدم و از اینکه سر کارش گذاشته بودم لذت می‌بردم. از آن روز به بعد نوید به خانه مسانمید ولی هر بار که با من روبه‌رو می‌شد اطمینان می‌داد که جبران می‌کند. خجالت و شرمندگی نوید بر ابرام لذت بخش بود و همین باعث می‌شد که من بیشتر از او سوءاستفاده و او را با نگاه‌های معنی‌دار اذیت کنم. یک ماهی از آن ماجرا گذشته بود. یک روز عصر زنگ خانه ما به صدا درآمد. پشت در نوید با یک جعبه مقوایی ایستاده

بود و در حالی که لبخند داشت درخواست کرد به اتاق برویم. در اتاق وقتی جعبه مقوایی را باز کرد از تعجب دهانم باز ماند. نوید گلدان نقش داری را از درون جعبه در آورد و روی میز گذاشت و گفت: «بفرما! گلدونی که قبول داده بودم بالاخره یکی مثل پیدا کردی؟» گفت: «با هر زحمتی بود تهیه کردم. ولی ۵ میلیون برامون آب خورد.» با تعجب گفتم: «۵ میلیون دادی برای این؟» نوید با تعجب پرسید: «کمه؟ یعنی اون گلدون گرون تر از این بود؟ وجداناً خیلی تلاشمون رو کردیم.» گفتم: «گرون تر که نه. تقریباً فکر کنم همین حد بود. حالا چه جوری پیدا کردی؟» گفت: «دایی‌ام با یکی از کارمندان سفارت چین تو تهران دوست صمیمی هستند. از طریق او تونستیم. برادر همون چینی‌ه که تو سفارت کار می‌کنه یکی شبیه گلدون رو گیر آورده و برامون پست هواپی می‌کرد.» بعد گفت: «البته کاملاً شبیه گلدون شما که نیست، اما فکر کنم شباهت زیادی داره.» دوباره بابت شکسته شدن گلدان عذر خواهی کرد و رفت. با رفتن نوید عذاب وجدان همه وجودم را فرا گرفت. نوید و خانوادهاش تنها به خاطر دروغ و سر گرمی من مجبور به تحمیل هزینه چند میلیونی شده بودند. افسوس خوردم چرا از اول حقیقت را به نوید نگفتم. از اینکه در این مدت اینقدر به او فشار روحی آوردم پشیمان بودم. در موقعیتی بین گفتن حقیقت و عذر خواهی از نوید گیر کرده بودم. آن شب تا صبح از شدت فکر و عذاب وجدان پلک روی هم نگذاشتم. تصمیم گرفتم حقیقت را به او بگویم و آن گلدان گرانتقیمت را به نوید برگردانم. فردای آن روز بعد از تعطیل شدن از مدرسه از نوید خواستم قبل از رفتن به خانه ما بیاید. وقتی داخل اتاقم شدیم همه حقیقت رو به او گفتم و توضیح دادم که آن گلدان سفالی چینی نبوده و قیمتی نداشته و از اینکه در این

مدت سر به سرش گذاشته‌ام باعث شدم اینقدر هزینه کند عذر خواهی کردم. بعد گلدان را برداشتم و به نوید دادم و گفتم: «حالا که اینقدر پول دادین بهتره گلدون در خانه خودتان باشد. اینطوری از شدت پشیمانی ام کاسته می‌شه.» نوید نگاهی به من انداخت و با لحن خاصی گفت: «سعید خیلی پشیمونی؟ وجدان درد داری نه؟» گفتیم: «خب آره! تو این مدت خیلی اذیت شدی. من اگه می‌دونستم همین شوخی ساده اینقدر تو و خانواده‌ات رو به دردسر می‌اندازه اصلاً چنین کاری نمی‌کردم.» نوید گفت: «خب بله! چند روز اول خیلی برام سخت گذشت ولی بعدش دیگه با تهیه این گلدون همه چی حل شد.» حرف نوید را تأیید کردم و گفتم: «بله حل شد اما به چه قیمتی؟ تو برای تهیه این گلدون این همه هزینه کردی.» نوید گفت: «بله، ولی مهم نیست.» گفتم: «منظورت چیه که مهم نیست؟ مگه نگفتی ۵ میلیون هزینه کردی؟» نوید خنده‌ای کرد و گفت: «۵ میلیون درسته اما نه تومن بلکه ۵ میلیون ریال! یعنی ۵۰۰ هزار تومن.» من که از حرف‌های نوید سر در نیآوردم، گفتم: «چطور؟ پس قضیه تهیه گلدون از چین و سفارت و چه و چه همه سر کاری بود؟» نوید دوباره خندید و گفت: «بله دیگه! همونطوری که تو من رو سر کار گذاشتی این به اون در! راستش وقتی اون روز تکه‌های شکسته گلدون رو خونه بردم و نشون بابام دادم، بابا بهم گفت که این گلدون‌ها ایرانی و مال یه جایی حوالی همدان به نام لاله‌جینه. خیلی معروفه. واقعاً دیدنیه. واسه همین هم تصمیم گرفتم هم برای خریدن سفال‌های لاله‌جین و هم برای دیدن غار تفریحی علیصدر یه سفر بریم همدان و از منطقه لاله‌جین که مرکز تولید سفال‌های متنوع است دیدن کنیم و آخر سر واسه سوغاتی یه چند تایی سفال خریدیم. برای همین هم گفتم ۵ میلیون واسه‌مون آب خورد. البته ریال، نه تومن. در ضمن مدل‌های قلابی و بی‌کیفیت چینی هم داشتن که اصلاً به درد نمی‌خورد.» بعد در حالی که لبخند می‌زد، گلدان را گذاشت روی میز و گفت: «کالا فقط ایرانی - جنس فقط تولید ملی. تو هم دیگه از این شوخی‌ها نکن! دست بالای دست زیاده!»

## چند بهانه برای خندیدن

- ۱ خنده تنفس و گردش خون را افزایش می‌دهد.
- ۲ خنده هورمون استرس را در بدن شما کاهش می‌دهد.
- ۳ خنده ورزش خوبی است. محققان بر این باورند که هر ۱۰۰ بار خنده مساوی با ۱۵ دقیقه دوچرخه‌سواری است.
- ۴ خنده موجب تقویت دوستی می‌شود.
- ۵ خنده عزت نفس را افزایش می‌دهد و شما احساس اعتماد به نفس و آرامش می‌کنید.
- ۶ خنده باعث می‌شود که شما به زندگی بیشتر خوش بین باشید و احساس غم، ناامیدی، اضطراب و افسردگی در شما کمتر می‌شود.
- ۷ خنده احساسات منفی مانند خشم، سرخوردگی و ترس را در شما خنثی می‌کند.
- ۸ خنده شما را خلاق، آرام و انعطاف‌پذیر می‌کند.

در آخر بر اساس ضرب المثل معروف اندازه نگه‌دار که اندازه نکوست، ضروری است بدانید با وجود همه فواید ذکر شده باید در نظر داشت که خنده‌ای مطلوب است که به موقع و به اندازه باشد و افراط و تفریط در خنده نه تنها مفید نبوده بلکه نتایج زیان‌باری به همراه خواهد داشت.

## آشنایی با مشاهیر ایرانی



## شیخ بهایی

بهاءالدین محمدبن حسین عاملی معروف به شیخ بهایی در ۸ اسفند ۹۲۵ شمسی در بعلبک لبنان به دنیا آمد. حکیم، فقیه، عارف، سیاست‌مدار، منجم، ریاضیدان، شاعر، ادیب، مورخ و دانشمند نامدار قرن دهم و یازدهم هجری که در دانش‌های فلسفه، منطق، هیئت و ریاضیات تبحر داشت. حدود ۹۵ کتاب و رساله از او در علوم مختلف بر جای مانده است.

مرجع عملی فقهی به شمار می‌رفت. از مهم‌ترین حوزه‌های دانشی که شیخ بهایی در آن تبحر و تسلط داشته می‌توان از ریاضی، معماری، مهندسی، جغرافیا و نجوم نام برد. تبحر وی در ریاضی و معماری و مهندسی باعث شد در تعیین سمت قبله مسجد امام اصفهان نقش اساسی ایفا کند. طراحی و ساخت گرماهای معروف در اصفهان که به روایتی تنها با یک شعله بسیار کوچک گرم می‌شد، طراحی منارجنبان اصفهان، معماری مسجد امام اصفهان، مهندسی حصار نجف و شاخص تعیین

اوقات شرعی (ساعت آفتابی در مغرب مسجد شاه) از کارهای اوست. بنا به نقلی، شیخ بهایی را بنیانگذار تهیه نان سنگک و حلواشکری نیز می‌دانند. شیخ در ۸ شهریور ۱۰۰۰ شمسی در اصفهان در گذشت. به پاس خدمات وی به علم ستاره‌شناسی، سازمان بین‌المللی یونسکو سال ۲۰۰۹ که مصادف با سال نجوم بوده نام وی را در لیست مفاخر ایران ثبت کرد. در ادامه حکایتی از کشکول شیخ بهایی عارفی گوید که روزی دزدان قافله ما را غارت

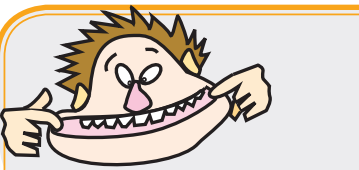
کردند، پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند. یکی از آن‌ها را دیدم که چیزی نمی‌خورد. به او گفتم که چرا با آن‌ها در غذا خوردن شریک نمی‌شوی؟ گفت: «من امروز روزه‌ام.» گفتم: «دزدی و روزه گرفتن عجب است.» ای مرد! این راه، راه صلح است که با خدای خود واگذشته‌ام، شاید روزی سبب شود و با او آشنا شدم.» آن عارف می‌گوید سال دیگر او را در مسجد الحرام دیدم که طواف می‌کند و آثار توبه از وی مشاهده کردم. رو به من کرد و گفت: «دیدنی که آن روزه چگونه مرا با خدا آشنا کرد.»



## داستان تصویری: پسر بهانه گیر



## نیشخند



### \* قفل گردن

اولی: چرا کلید تو گوشت میکنی؟  
دومی: صبح که از خواب بیدار شدم دیدم گردنم راست نمیشه رفتم دکتر گفت عضلات گردنت قفل کرده میخوام بازش کنم!

### \* پیشگویی

معلم بعد از اینکه ورقه‌های امتحان را به دانش‌آموزان داد از سعید پرسید: تو از روی دست مسعود صادقی نوشتی؟ سعید با تعجب پرسید: از کجا فهمیدین؟ معلم: از اونجایی که اسم وفامیل مسعود رو هم نوشته بودی!

### \* روز هفته

معلم: سعید بگو ببینم تلفظ صحیح چهارمین روز هفته کدام است؟ سعید: چهارشنبه؟ معلم: نخیر. سعید: چهارشنبه؟ معلم: غلطه. سعید: چارشنبه؟ معلم: هیچکدوم. سعید: پس چی میشه؟ معلم: سه شنبه میشه!

